

کنار نیا مینا

محمد حسینی



فهرست

۹	از روی پلهٔ دوم
۲۱	شهرِ آزاد
۳۱	مَجَاز
۴۳	آن‌که همان نیست!
۵۳	اطراف رودخانه
۶۱	چند سال بعد از نسرین
۷۱	کابوس یا من سفید، آن ناسور هم سفید؟
۸۱	گریه نکن
۸۵	مختصری‌ها یا پایان به اختصار یا آدم‌های این متن را کجا می‌بری شما؟

از روی پله دوم می بینمت. می شود برایت دست تکان بدهم. نیمرخت رو به من است. متوجه می شوی. منتظرم هستی. می شود سه پله باقی مانده را تند بیایم پایین و یگراست بیایم سراغت.

بگویم: «سلام.»

بگویم: «بالاخره آمدم.»

روسری ات، نه از سر دلبری که از سر خستگی، کلافگی، بی حواسی، عقب نشسته است. دالبر گوشه ماتتویت، کنار زانوی چیت، تایی مختصر خورده است. جعبه ای را با پا می سرانی کنار. مکث می کنی. به دور و بر نگاه می کنی. همکارهایت سرگرم کار خود هستند. خلوت هم که باشد باز انگار هر کسی کاری دارد. من را می بینی و نمی بینی. می بینی؟ نمی بینی؟ از این که دیده باشی و وانمود کرده باشی ندیده ای گرم می شوم. قواعد این بازی، قرن ها هم که بگذرد، همان است که بود.

به آمدنم اصرار که می کنی، برایت می نویسم:

مگر چه خبر است؟

زود پیامت می رسد که:

چون خبری نیست بیاید.

خوب است. همان طور که دوست دارم، می شود با آن خیالبازی کرد. وقت ها گذراند. زیر و رویش کرد. همین را برایت می نویسم و می فرستم:

آفرین چقدر باهوشی.

می نویسی:

پس بیایید دیگر.

دل به دریا می‌زنم. اما نه بی‌گدار. حواسم هست که اگر طوفان شد چطور بگذرم. می‌نویسم:

می‌ترسم بیایم و نتوانم انتظارات را برآورده کنم.

طول می‌کشد. طول می‌کشد. طول می‌کشد تا جواب بدهی. پیامت که می‌رسد. دستم انگار لقوه گرفته است.

چه انتظاراتی؟

طوفان است.

می‌نویسم:

جواب نمی‌دهم. گفتم تو باهوشی. نگفتم که خودم احمقم.

این بار زود جوابت می‌رسد.

نه انگار بد نیستی. بیایید دیگر.

به «نیستی» لبخند می‌زنم و «بیایید» را تردید و شرم می‌بینم.

سه پله مانده را هم پایین می‌آیم. فکر می‌کنم، حالا اگر این صحنه‌ای از فیلم باشد، این پایین رفتن را می‌شود نشانه سقوط دانست. مثل رد شدن از چراغ قرمز، یا صورت معصوم عروسکی که زیر چرخ ماشین له می‌شود، یا...

می‌روم پشت یکی از قفسه‌ها که ستون به ستون راهرو ساخته‌اند به موازات هم. همه چیز کم‌وبیش همان است که برایم گفته‌ای: بزرگ، آرام، سرد.

گفته بودی: «مثل مانتو فروشی یا بوتیک، فرقی ندارند که...»

گفته بودم: «این طور نیست.»

نبود. نباید باشد.

گفته بودی: «بیایید ببینید.»

از راهروی دوم به راهروی سوم می‌روم. اگر فرق ندارند پس تو این جا چه می‌کنی؟ تو چطور تو شده‌ای؟ شورا را چطور پیدا کرده‌ای؟ من را از کجا می‌شناسی؟ اگر فرق نداشتند که خستگی توی صورتت فقط از کار بود. اخم نازکت، رعشه آرام انگشت هایت...

کسی صدایت می‌کند. آن سر راهروی اول هستی، اما مطمئنم شنیده‌ام که صدایت کرده‌اند. می‌پیچم به راهروی بعدی. از بالای پله‌ها دیده‌ام که از ده راهرو هم پیش‌تر است. به کتاب‌ها نگاه می‌کنم و گاه به مشتری‌ها و گاه به همکار هایت. قدیمی‌ام، اما کهنه نیستم. کتِ آبی ریزبافت با تارهای سیاه و نخودی پوشیده‌ام. نو نو. با پیراهن نخودی راه‌راه شده با خط‌های آبی و شلوار موهر مشکی.

کهنه نیستم. خوبم. نیستم؟

دنبال همکارهای مردت می‌گردم. کسی نیست. چرا این روزها هر جا می‌روم همه دخترند؟ پسرها کجایند؟ چه می‌کنند؟ وقتی خسته می‌شوید، وقتی نگاه می‌کنید، حتا سر تکان می‌دهید. اما از چشم‌هایتان پیداست که گوش نمی‌دهید، نمی‌شنوید. وقتی استکان چای دست می‌گیرید و تکیه می‌دهید به دیوار، به که نگاه می‌کنید؟ سبک سنگین کردن، نم‌نمک لبخند زدن، تا نگاهش را دیدن، بی‌اعتنا رو برگرداندن، نامه‌اش را با بی‌اعتنایی گرفتن و با اشتیاق خواندن. بدون این‌ها که نمی‌شود. می‌شود؟

به شورا، قبل از این‌که بیایی، گفتم: «شاید هم عمر تباه نکرده‌ایم. حالا هم وضع انگار بد نیست.»